

خدا چون سلام به روی ماهت...

قصه‌های همیشگی
هشدار برادران گریم



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

هشدار برادران گریه

قصه‌های همبستگی

کریس کالفر

الهام فیاضی

سرشناسه: کالفر، کریس، ۱۹۹۰ - م. Colfer, Chris
عنوان و نام پدیدآور: قصه‌های همیشگی: هشدار برادران گریم / کریس کالفر؛ الهام فیاضی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۴۴۸ ص.
شابک: دوره: ۲ - ۸۳۴۷-۶۰۰-۸۳۴۷-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۳۵۳-۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: The land of stories: a grim warning, 2015.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
موضوع: American fiction -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: فیاضی، الهام، ۱۳۶۴ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ق ۶ ۱۷۴۲/نف/۳۵۶/PS
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۵۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۳۰۱۹۷۸
۷۰۲۳۱۰۱



انتشارات پرتقال

قصه‌های همیشگی: هشدار برادران گریم

نویسنده: کریس کالفر

مترجم: الهام فیاضی

ویراستار: سیده سودابه احمدی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۳۵۳-۷-۶۰۰

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به دوستداران قصه‌ها

«دشمن دارید؟ چه خوب! معلوم است که یک زمانی توی عمرتان
به‌خاطر چیزی جنگیده‌اید.»

وینستون چرچیل

سیر



قلمرو سرزمین

پری مهربان دنیای دیگر را کشف می‌کند.

عصر ازدها

پری مهربان پری‌های دیگر را استخدام می‌کند تا قصه‌ها را ترویج کنند.



انجمن خوشبخت تاسیس می‌شود

عصر

عصر میانه

پری مهربان مخفیانه سفر می‌کند، قصه‌های شاه‌پریان را به گوش مردم می‌رساند و دنیای دیگر را با جادو آشنا می‌کند.

عصر رنسانس

روشن



مامان غازه با یک اشتباه و به طور اتفاقی رنسانس را رقم می‌زند.



دنیای

زیبای خفته، سیندرلا
و سفیدپرفی با برادران
شاهزاده چارمینگ ازدواج می‌کنند.



انقلاب
شمع‌ها

بین
قصه‌ها

عصر طلایی

عصر مدرن

عصر
صنعتی

سرزمین شرقی با یک
تقرین برای صد سال
به خواب فرومی‌رود.



جادو

با تولد الکس و کانر
بیلی دو دنیا به هم
متصل می‌شوند



پری‌ها افرادی مثل برادران
گریم و هانس کریستین
آندرسون را برای ترویج دادن
قصه‌ها استخدام می‌کنند

گری

دیگر



مقدمه

مهمانان ارتش بزرگ فرانسه

سال ۱۸۱۱، جنگل سیاه، ایالت‌های هم‌پیمان راین بی‌دلیل نبود که مردم به این قسمت از حومه‌ی شهر جنگل سیاه می‌گفتند. برگ‌ها و تنه‌ی درختان این قسمت از جنگل آن قدر تیره بودند که شب‌ها اصلاً دیده نمی‌شدند. حتی با این که ماه درخشان، مثل کودکی خجالتی از پشت ابرها سرک می‌کشید، هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد که ممکن است چه موجوداتی در آن جنگل انبوه کمین کرده باشند.

موجی از سرما مانند پرده‌ای از حریر، درختان جنگل را در بر گرفته بود. آن‌جا جنگلی دورافتاده و کهنسال بود و همان قدر که شاخه‌های درختان به آسمان قد کشیده بودند، ریشه‌هایشان دل خاک را شکافته بودند. جنگل کاملاً بکر و دست‌نخورده بود؛ حتی با نادیده گرفتن کوره‌راه پیچ‌درپیچی که از

میان درختان می‌گذشت ممکن بود به این نتیجه برسید که هیچ‌وقت پای هیچ بشری به آن‌جا نرسیده است.

کالسکه‌ی تیره‌رنگی، که چهار اسب قوی‌هیکل آن را می‌کشیدند، به سرعت باد از میان جنگل می‌گذشت. یک جفت فانوس که جلوی کالسکه تاب می‌خوردند، راه را روشن می‌کردند و در تاریکی مثل چشمان براق هیولایی بزرگ به نظر می‌رسیدند. دو سرباز فرانسوی ارتش بزرگ ناپلئون^۱ در دو طرف کالسکه می‌تاختند. شنل‌های سیاه‌رنگشان لباس رزم رنگارنگشان را می‌پوشاند و آن‌ها می‌توانستند بدون آن‌که دیده شوند، در سیاهی شب سفر کنند... هیچ‌کس نمی‌دانست آن‌ها در آن شب، چه نقشه‌ای در سر داشتند. کالسکه خیلی زود به کناره‌ی رود راین رسید که به مرزهای رو به گسترش امپراتوری فرانسه بسیار نزدیک بود. صدها سرباز فرانسوی مشغول برپایی اردوگاهی بزرگ بودند و هر لحظه به تعداد چادرهای گرم‌رنگ نوک‌تیزشان افزوده می‌شد.

دو سربازی که کالسکه را همراهی می‌کردند از اسبشان پیاده شدند، درهای کالسکه را باز کردند و دو مرد را با خشونت از کالسکه بیرون کشیدند. دستان هر دو از پشت بسته شده و روی سرشان کیسه‌های سیاه‌رنگی کشیده شده بود. آن‌ها از خشم می‌گریه‌اند و فریادهای نامفهومی سر می‌دادند... چون دهانشان را هم محکم با دهان‌بند بسته بودند.

سربازان آن دو را به وسط اردوگاه و به سمت بزرگ‌ترین چادر هل دادند. درون چادر آن قدر روشن بود که از زیر کیسه‌های روی سرشان هم می‌توانستند روشنی‌ای را حس کنند. زیر پایشان هم قالیچه‌ی نرمی قرار داشت. سربازان آن‌ها را به داخل هل دادند و به زور روی دو صندلی چوبی نشانده‌اند. آن‌ها صدای یکی از سربازان را از پشت سرشان شنیدند که به زبان فرانسوی گفت: «برادرها رو آورديم.»

۱- ناپلئون بُنپارت یکی از بزرگ‌ترین فرماندهان نظامی تاریخ بود که در اوایل قرن نوزدهم امپراتور فرانسه شد.

صدای دیگری هم از روبه‌رویشان پاسخ داد: «ممنون، کاپیتان. ژنرال هم الان میاد.»

کیسه‌ها را از روی سرشان برداشتند و دهان‌بندشان را باز کردند. وقتی چشمانشان به نور عادت کرد، مرد قدبلند ورزیده‌ای را دیدند که پشت میز چوبی بزرگی ایستاده بود. حالتی آمرانه داشت و از چهره‌ی اخم‌آلودش دشمنی می‌بارید. مرد قدبلند با لهجه‌ای غلیظ گفت: «سلام، برادران گریم! من کلنل فیلیپ باتون^۲ هستم. ممنون که امشب به ما پیوستین.»

ویلهلم^۳ و یاکوب^۴ گریم به کلنل خیره شدند. سرو صورتشان کبود و زخمی بود و از لباس‌های آشفته‌شان معلوم بود که آن‌ها را به‌زور به آن‌جا آورده‌اند. یاکوب خونی را که درون دهانش جمع شده بود روی قالیچه تُو کرد و گفت: «مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داشتیم؟»

کلنل باتون به سربازانی که آن‌ها را به آن‌جا آورده بودند اشاره کرد و گفت: «مطمئنم دیگه با کاپیتان دولانتر^۵ و ستوان رامبرت^۶ آشنا شده‌ین.» ویلهلم گفت: «اگه جای شما بودم از کلمه‌ی آشنا شدن استفاده نمی‌کردم.» کاپیتان دولانتر به کلنل توضیح داد: «قربان، ما سعی کردیم نزاکت رو رعایت کنیم، ولی خودشون همکاری نمی‌کردن.»

ستوان رامبرت هم به دنبال او گفت: «مجبور شدیم با خشونت ازشون دعوت به عمل بیاریم، قربان.»

برادران به اطراف چادر نگاه کردند... با این‌که چادر در همین چند ساعت گذشته بر پا شده بود، چیدمان بی‌عیب و نقصی داشت. در گوشه‌ی دوری از چادر، ساعت پاندولی ایستاده‌ای قرار داشت که صدای تیک‌تاکش در دل شب طنین

۱- برادران گریم نویسندگان معروف داستان‌هایی مانند سیندرلا و سفیدبرفی بودند که در قرن شانزدهم زندگی می‌کردند.

2- Philippe Baton

3- Wilhelm

4- Jacob

5- De Lange

6- Rembert

می‌انداخت، شمعدان‌های دوشاخه‌ای در دو طرف ورودی عقبی چادر نورافشانی می‌کردند و روی میز چوبی هم، نقشه‌ی بزرگی از اروپا پهن شده بود که روی آن قلمروهای فتح‌شده را با پرچم‌های کوچک فرانسه علامت‌گذاری کرده بودند. یا کوب تقلا کرد تا طناب‌های دور دستش را باز کند و فریاد زد: «از جون ما چی می‌خواین؟»

ویلهلم هم که با طناب‌های دست‌بندش کلنجار می‌رفت گفت: «اگه می‌خواستین ما رو بکشین که تا حالا کشته بودین.»

گستاخی آن‌ها خشونت چهره‌ی کلنل را بیشتر کرد. کلنل باتون گفت: «ژنرال مارکی^۱ می‌خوان امشب شما رو ببینن. نه برای این که بلایی سرتون بیارن، بلکه ازتون کمک می‌خوان. ولی من اگه جای شما بودم، ادب رو رعایت می‌کردم تا یه وقت نظرشون عوض نشه.»

برادران گریم با نگرانی به یکدیگر نگاه کردند. ژنرال ژاک دو مارکی یکی از ترسناک‌ترین ژنرال‌های ارتش بزرگ امپراتوری فرانسه بود که همه از او وحشت داشتند. با شنیدن این اسم پشتشان به لرزه افتاد؛ ولی او از آن‌ها چه می‌خواست؟

ناگهان بوی عطرتندی فضا را پر کرد. دو برادر از چهره‌ی سربازان می‌خواندند که آن‌ها هم بو را حس کرده‌اند. اگرچه هیچ کس حرفی به زبان نمی‌آورد، اما همگی با استشمام این بو عصبی و مضطرب شده بودند.

صدای لطیفی از بیرون چادر گفت: «نُچ، نُچ... نُچ... کلنل، این طوری از مهمون‌هامون پذیرایی می‌کنی؟» معلوم بود که صاحب صدا تمام صحبت‌های آن‌ها را شنیده است.

ژنرال مارکی از بین دو شمعدان جلوی در وارد چادر شد و شعله‌ی شمعه‌ها از حرکت سریع هوا به خود لرزیدند. بوی تند اُدکلن ژنرال تمام فضای چادر را پر کرد.

1- Marquis

یا کوب پرسید: «ژنرال ژاک دو مارکی؟!»

با این که آوازه‌ی رعب‌آوری از او شنیده بودند، اما ظاهرش کمی توی ذوق می‌زد. او مردی کوتاه‌قد با چشمان درشت خاکستری و دستانی بزرگ بود. کلاه گرد بزرگی به سر داشت که لبه‌هایش از عرض شانه‌هایش بلندتر بود و روی سینه‌ی لباس رزم کوچکش مدال‌های رنگارنگی برق می‌زد. او کلاهش را از سر برداشت و روی میز گذاشت؛ سرش کاملاً طاس بود. بدون هیچ تشریفاتی روی مبل کوسن‌دار بزرگی پشت میز نشست و با نزاکت دستانش را روی شکمش به هم قلاب کرد.

ژنرال مارکی دستور داد: «کاپیتان دولانژ، ستوان رامبرت، لطفاً دست و پای مهمون‌هامون رو باز کنین. درسته که الان در شرایط جنگی به سر می‌بریم، ولی نباید مهمون‌نوازی رو فراموش کنیم.»

کاپیتان و ستوان از دستور او اطاعت کردند. ژنرال مارکی لبخند دلنشینی به لب آورد. ولی برادران گریم فریب او را نخوردند، چون در چشمانش اثری از مهر و شفقت نبود.

ویلhelm گفت: «چرا امشب ما رو کشونده‌ین این‌جا؟ ما که برای شما و امپراتوری فرانسه هیچ خطری نداریم.»

یا کوب گفت: «ما اهل دانشگاه، مطالعه و نوشتنیم. چیزی از ما گیرتون نمیاد.» ژنرال مارکی خنده‌ی ریزی کرد، بعد دستش را به نشانه‌ی عذرخواهی جلوی دهانش گرفت و گفت: «داستان قشنگی بود. ولی من همه‌چی رو می‌دونم. می‌دونین، من شما رو زیر نظر گرفته بودم، برادران گریم. خبر دارم که زندگی شما هم مثل تمام قصه‌هاتون پر از راز و رمزه.» و بعد به فرانسوی گفت: «اون کتاب رو بدین به من!»

ژنرال بشکنی زد و کلنل باتون کتاب بزرگی را از کشوی میز بیرون کشید. کتاب را با صدای بلندی روی میز کوبید و ژنرال بلافاصله آن را ورق زد. برادران گریم فوراً کتاب را شناختند؛ کتاب خودشان بود.

ژنرال مارکی پرسید: «این براتون آشنا نیست؟»
ویلهم گفت: «یه نسخه از کتاب قصه‌های کودکان ماست.»
ژنرال همان‌طور که سرش توی کتاب بود، گفت: «وی! بله، برادران
گریم، من از طرفدارهای پروپاقرص شما هستم. داستان‌های شما خیلی
خیال‌پردازانه و فوق‌العاده‌ن. این داستان‌ها رو از کجا آورده‌ین؟»
برادران گریم با احتیاط به هم نگاه کردند؛ هنوز نمی‌دانستند منظور او از
این حرف‌ها چیست.

یاکوب گفت: «اون‌ها فقط قصه‌های پریان هستن. بعضی‌هاشون برای
اولین بار نوشته می‌شن، ولی بیشترشون قصه‌های عامیانه‌ای هستن که
سینه‌به‌سینه بین مردم نقل شده.»

ژنرال مارکی همان‌طور که گوش می‌کرد، سرش را تکان می‌داد. ناگهان
کتاب داستان را با شدت بست و فریاد زد: «بله، ولی سؤال این جاست که از
طرف کی نقل شده؟» لبخند دلپذیرش محو شد و چشمان خاکستری‌اش
بین برادران دُوْدُو زد.

ویلهم و یاکوب هیچ‌کدام نمی‌دانستند که ژنرال به دنبال چه جوابی
می‌گردد. «خب، خانواده‌ها، فرهنگ‌ها، بچه‌ها، پدر و مادرهاشون و...»
ژنرال با جدیت گفت: «و پری‌ها؟» حالت چهره‌اش خیلی جدی بود و
هیچ‌یک از عضلات صورتش تکان نمی‌خورد.

اتاق در سکوت سنگینی فرورفت. سکوت آن‌قدر طولانی و آزاردهنده شد
که ویلهم و یاکوب برای شکستن آن به همدیگر نگاه کردند و با خنده‌ای
زورکی سعی کردند قضیه را ماست‌مالی کنند.

ویلهم گفت: «پری‌ها؟ شما فکر می‌کنین پری‌ها این قصه‌ها رو برامون گفته‌ن؟»
یاکوب گفت: «پری‌ها واقعی نیستن، جناب ژنرال.»
ناگهان چشم چپ ژنرال مارکی چنان به شدت جمع شد که برادران گریم

از دیدن آن حیرت کردند. او چشم‌هایش را بست و صورتش را آن قدر ماساژ داد تا گرفتگی‌اش رفع شد.

لبخند مصنوعی دیگری بر لب ژنرال نشست و عذرخواهی کرد. «بخشید. وقتی کسی بهم دروغ می‌گه، چشم‌هام این‌جوری می‌شن.»
یاکوب گفت: «ما به شما دروغ نمی‌گیم، ژنرال. ولی اگه شما قصه‌های ما رو باور کرده‌ین، برای ما مایه‌ی افتخاره...»

ژنرال فریاد کشید: «ساکت!» و دوباره پلکش شروع به پریدن کرد. «شما دوتا برادر به شعور من توهین می‌کنین! ما خیلی وقته که تعقیبتون می‌کنیم. می‌دونیم که یه زن درخشان قصه‌ها رو براتون میاره.»

برادران گریم دیگر حرفی برای گفتن نداشتند. قلبشان به شدت می‌تپید و دانه‌های عرق روی پیشانی‌شان پیدا بود. سال‌ها بود که به سوگند رازداری‌شان وفادار بودند، ولی حالا بزرگ‌ترین راز زندگی‌شان برملا شده بود. ویلهلم گفت: «یه زن درخشان؟ خودتون می‌فهمین چی می‌گین، ژنرال؟ حرفتون خیلی مسخره‌ست.»

ژنرال مارکی گفت: «سربازهای من با چشم‌های خودشون اون رو دیده‌ن. لباس‌های اون زن مثل آسمون شب برق می‌زنه، موهاش رو با گل‌های سفید می‌بنده و یه چوب جادویی بلورین داره... و هر بار که به دیدن شما میاد، برای کتاب‌هاتون قصه‌های جدید میاره. ولی اون یه دفعه از کجا ظاهر می‌شه؟ همه‌ش این سؤال رو از خودم می‌پرسم. روزهای متمادی تمام نقشه‌هایی که داشتیم رو زیرورو کردم و آخرش به این نتیجه رسیدم که اون از جایی میاد که روی هیچ‌کدوم از نقشه‌های من نیست.»

ویلهلم و یاکوب سر تکان دادند و با درماندگی سعی کردند حرف‌های او را انکار کنند. ولی چطور می‌توانستند روی حقیقت سرپوش بگذارند؟
یاکوب گفت: «شما نظامی‌ها، همه‌تون مثل هم هستین. نصف دنیا رو فتح کرده‌ین و باز هم بیشتر می‌خواین. از خودتون چیزهایی می‌سازین و خودتون

هم باورتون می‌شه! شما مثل پادشاه آرتور هستین که فکر و ذکرش شده بود
جام مقدس...»

ژنرال مارکی حرف او را برید و به زبان فرانسه دستور داد: «تخم رو
برام بیارین!»

کاپیتان دولانژ و ستوان رامبرت از چادر بیرون رفتند و چند لحظه بعد با
جعبه‌ی سنگینی برگشتند که با زنجیر بسته شده بود. آن‌ها جعبه را روی
میز، جلوی ژنرال مارکی گذاشتند.

ژنرال دست در یقه‌ی لباس رزمش برد و کلیدی را که با احتیاط به
گردنش آویخته بود بیرون آورد. قفل زنجیرها را باز کرد و در جعبه را گشود.
اول از توی جعبه یک جفت دستکش ابریشمی سفید برداشت و به دست
کرد. سپس دوباره دستش را به درون جعبه برد و تخم بزرگی را بیرون آورد؛
آن تخم خالص‌ترین طلایی بود که برادران گریم به عمرشان دیده بودند.
واضح بود که تخم طلایی به دنیای دیگری تعلق داشت.

ژنرال مارکی که به تخم طلایی خیره شده و انگار در خلسه فرورفته بود
پرسید: «تا حالا به عمرتون چیزی به این زیبایی دیده بودین؟ مطمئنم تازه
اولشه... این فقط یه چشمه از عجایب دنیای قصه‌های شماست، برادران
گریم... و شما دوتا قراره ما رو ببرین اون‌جا.»

یاکوب گفت: «ما نمی‌تونیم شما رو ببریم اون‌جا.» سعی کرد از جایش
برخیزد، اما ستوان رامبرت او را روی صندلی‌اش نگه داشت.
ویلهلم گفت: «اون زن درخشان که گفتین... پری مهربونه. اون از دنیای
خودش برای ما قصه میاره.»

یاکوب گفت: «اون تنها کسیه که می‌تونه بین دو دنیا سفر کنه. ما تا حالا
نتونستیم باهاش بریم و نمی‌تونیم هیچ‌کس رو هم ببریم اون‌جا.»
ویلهلم پرسید: «اصلاً شما این تخم رو از کجا آورده‌ین؟»
ژنرال مارکی با احتیاط تخم را سر جایش گذاشت و گفت: «از یکی دیگه

از آشناهای شما گرفتیمش. اون زن دیگه‌ای که براتون قصه میاره.» بعد به زبان فرانسه دستور داد: «اون زن پرنده رو بیارین.»

کلنل باتون از چادر بیرون رفت و چند لحظه بعد با گاری کوچکی که دورتادورش میله داشت برگشت. وقتی پرده‌ی روی آن را پایین کشید، نفس در سینه‌ی برادران کریم حبس شد. مامان‌غازه بی‌حرکت کف قفس افتاده بود. ویلهلم فریاد زد: «چه بلایی سرش آورده‌ین؟» سعی کرد بلند شود، ولی باز او را به زور سر جایش نشانند.

ژنرال مارکی گفت: «متأسفانه توی یکی از قهوه‌خونه‌های این اطراف چیزخورش کرده‌ن.» اما در لحن صحبتش هیچ اثری از تأسف دیده نمی‌شد. «از دست دادن چنین خانم سرزنده‌ای خیلی غم‌انگیزه، ولی چه می‌شه کرد؟ حادثه خبر نمی‌کنه. تخم رو توی وسایلیش پیدا کرده‌یم. برای همین احتمال می‌دم... خب، اگه این مشنگ راهی برای سفر بین دو دنیا پیدا کرده باشه، حتماً شما دوتا هم می‌تونین.»

صورت دو برادر قرمز شده بود و سوراخ بینی‌شان از خشم می‌لرزید. ویلهلم پرسید: «اون جا چی کار دارین؟ می‌خواین سرزمین قصه‌ها رو هم به قلمرو فرانسه اضافه کنین؟»

ژنرال مارکی گفت: «چطور مگه؟ خب، معلومه.» لحنش طوری بود که انگار قبلاً در حرف‌هایش قصدش را به وضوح گفته است.

یاکوب با صدای بلندی گفت: «هرگز نمی‌تونین چنین کاری بکنین! اون دنیا آدم‌ها و موجوداتی داره که توی تصورتون هم نمی‌گنجه! آدم‌ها و موجودات قدرتمندی که شما هرگز زورتون بهشون نمی‌رسه! به محض این‌که پاتون به اون جا برسه، تمام ارتشتون تارومار می‌شه.»

ژنرال مارکی دوباره زد زیر خنده و همین‌طور که ریزریز می‌خندید گفت: «مخاله، برادران عزیز. ارتش بزرگ فرانسه نقشه‌های بزرگی داره. قراره تا آخر سال آینده سرزمین‌های زیادی رو فتح کنیم. سرزمین قصه‌های پریان

فقط یه تکه‌ی کوچک از اون چیزیه که ما دنبالشیم. همین الان که ما این جا نشستیم و صحبت می‌کنیم، هزاران هزار سرباز فرانسوی دارن آموزش می‌بینن و قراره بی‌نظیرترین ارتش دنیا رو به وجود بیان. فکر نمی‌کنم چیزی بتونه جلوی پیش‌روی ارتش فرانسه رو بگیره. نه مصری‌ها، نه روس‌ها، نه اتریشی‌ها و نه حتی یه مشت پری و بچه‌غول.»

ویلهلم پرسید: «پس از ما چی می‌خواین؟ اگه ما نتونیم درگاه بین دو دنیا رو بهتون نشون بدیم چی؟»

ژنرال لبخند زد. این بار لبخندش واقعی بود. وقتی شروع به صحبت کرد، طمع در چشمانش موج می‌زد. «شما دو ماه فرصت دارین تا راه بین این دنیا و دنیای قصه‌ها رو پیدا کنین.»

یاکوب گفت: «اگه نتونیم چی؟ قبلاً هم بهتون گفتم، پری مهربون زن مرموزیه. شاید اصلاً دیگه نتونیم تا آخر عمر ببینیمش.»

صورت ژنرال حالتی سرد و خصمانه به خود گرفت و گفت: «نُج، نُج، نُج، برادران گریم. شما حتماً موفق می‌شین. چون آینده‌ی خانواده و دوستانتون به شما بستگی داره. مطمئنم که ناامیدشون نمی‌کنین.»

ناگهان صدای ملج‌ملوچ ضعیفی در فضای متشنج چادر پیچید، ولی صدایی از برادران گریم درنیامده بود. یاکوب به قفس‌گاری نگاه کرد و دید که مامان‌غازه دارد توی خواب دهانش را می‌جنباند. او در برابر نگاه‌های متعجب حاضرین در چادر کم‌کم به هوش می‌آمد، انگار داشت از خواب طولانی شبانه‌اش برمی‌خاست.

مامان‌غازه به آرامی گفت: «من کجام؟» بلند شد و نشست و سرش را مالید. گردنش را با صدای ترق‌توروق کش‌وقوس داد و خمیازه‌ای طولانی کشید. «وای، نه. باز اسپانیایی‌ها من رو برای بازجویی دستگیر کردن؟ چند وقته که بیهوشم؟»

ژنرال به آرامی از جا برخاست و چشمانش از تعجب گشاد شد. زیر لب گفت: «چطور ممکنه؟ اون رو مسموم کرده بودن.»

مامان غازه همان طور که دوروبر چادر را نگاه می کرد، گفت: «نه، مسموم که نه. بهتره بگیم زیادی ازم پذیرایی کردن. بذار ببینم. آخرین چیزی که یادمه اینه که توی یکی از قهوه‌خونه‌های مورد علاقه‌م در باواریا^۱ بودم. صاحب قهوه‌خونه مرد خیلی سخاوتمندیه و همیشه لیوان آدم رو تا لبه پر می‌کنه. اسمش لِسْتِرِه^۲. واقعاً مرد گُلیه. از آشناهای قدیمی‌مه. همیشه می‌گم اگه یه روزی بچه‌دار بشم اسم اون رو می‌ذارم روی اولین بچم. صبر کن ببینم! یا کوب؟ وِلی؟ پناه بر مرلین! شما این جا چی کار می‌کنین؟»

یا کوب گفت: «ما رو دزدیده‌ن! این سربازها می‌خوان تا دو ماه دیگه به سرزمین قصه‌ها حمله کنن. اگه درگاه رو بهشون نشون ندیم، حتماً یه بلایی سر خانواده و دوست‌هامون میارن!»

دهان مامان غازه از تعجب باز ماند. نگاهش بین برادران گریم و سربازان جلو و عقب رفت. او که معمولاً برای بازیابی هشیاری‌اش مشکل داشت، با شنیدن این اطلاعات هولناک، بیشتر به سرگیجه افتاد. «ولی... ولی... این‌ها از کجا می‌دونن؟...»

یا کوب گفت: «ما رو تعقیب می‌کردن. همه‌مون رو. تخم طلایی شما هم دستشونه. چند هزار سرباز دارن و می‌خوان سرزمین قصه‌ها رو به قلمرو فرانسه ملحق کنن...»

کلنل باتون فریاد زد: «ساکت شو!»

ژنرال مارکی دستش را بلند کرد تا کلنل باتون را آرام کند، «نه، کلنل. اشکالی نداره. چون این خانم می‌خواد به دوست‌هامون کمک کنه که خواسته‌ی ما رو انجام بدن. اون هم دلش نمی‌خواد بلایی سر خانواده‌ی گریم بیاد.»

طوری از میان میله‌ها به مامان غازه خیره شد که انگار داشت حیوانی را بررسی می‌کرد. مامان غازه به بیدار شدن در جاهای عجیب و غریب عادت

1- Bavaria

2- Lester

داشت، ولی این بار از همیشه افتضاح‌تر بود. همیشه می‌ترسید که راز دنیایی که از آن می‌آمد فاش شود، اما هرگز فکر نمی‌کرد چنین موقعیت وحشتناکی پیش بیاید.

گونه‌هایش سرخ شد و دلش فروریخت. فریاد زد: «باید برم!» دستش را از قفس بیرون آورد. تخم طلایی از جعبه بیرون آمد و در هوا پرواز کرد و توی گاری، جلوی او قرار گرفت. بعد، مامان‌غازه و تخم طلایی با درخشش نور کورکننده‌ای ناپدید شدند.

فریاد سربازان اطراف چادر بلند شد، اما ژنرال همچنان ساکت بود. همان‌طور که به گاری خالی مامان‌غازه خیره شده بود، جدیت در چشمانش اوج می‌گرفت. این جالب‌ترین اتفاقی بود که پیش چشمانش رخ داده بود و ثابت می‌کرد چیزی که به دنبالش است واقعیت دارد.

کلنل باتون که با نگرانی و هیجان منتظر دستوری بعدی ژنرال بود، به زبان فرانسه پرسید: «جناب ژنرال، حالا چه دستوری می‌فرمایین؟» ژنرال موقع تصمیم گرفتن به زمین خیره مانده بود. او به برادران گریم اشاره کرد و به زبان فرانسه دستور داد: «بپرینشون.» تا برادران گریم به خود بیایند، سربازان دوباره آن‌ها را گرفتند، دستانشان را از پشت بستند و کیسه‌های سیاه را روی سرشان کشیدند.

ژنرال که نمی‌توانست از گاری چشم بردارد، گفت: «فقط دو ماه فرصت دارین. یا درگاه رو در عرض دو ماه پیدا می‌کنین، یا خودم با دست‌های خودم تمام عزیزانتون رو جلوی چشمتون می‌کشم!»

برادران گریم از زیر ماسک‌هایشان داد و فریاد کردند. کاپیتان دولانژ و ستوان رامبرت به زور آن‌ها را بلند کردند و از چادر بیرون بردند. صدای فریادهای خفه‌شان از زیر دهان‌بند توی تمام اردوگاه می‌پیچید. آن دو را توی کالسه انداختند و به دل تاریکی جنگل فرستادند.

ژنرال مارکی به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. وقتی سرعت ضربان قلبش